

بخش ۵ زلزله قبر و کارزین

زلزله در ساعتی آمده بود که هنوز مردم از خواب بیدار نشده بودند و بیشترین تلفات به همین خاطر بود. اهالی زنده مانده که جمعیت چندانی را تشکیل نمی دادند، حدس می زدند که نزدیک به پنج هزار نفر زیر آوار مانده باشند. هرکدام از آن‌ها با شیون و زاری می کوشیدند با هر وسیله‌ای که می یابند خاک و کلوخ را پس بزنند و عزیزان خود را از زیر آوار بیرون بکشند. در آن لحظه‌ها، که نزدیک به ده ساعت از وقوع زلزله می گذشت، هنوز از کمک‌های دولتی خبری نبود و تنها مردم منطقه، از فیروزآباد و بخش‌ها و دهات اطراف با بیل و کلنگ به یاری زلزله زدگان شتافته بودند و تلاش می کردند زخمی‌ها و کشته شده‌گان را از زیر خاک بیرون بکشند. اما بیش از هرچیز، کمبود دکتر و دارو و کمک‌های اولیه پزشکی به چشم می خورد.

انبوهی از زخمی‌هایی که نجات یافته بودند، اعم از بچه و بزرگ روی زمین افتاده و از درد و التهاب و هراس ناله می کردند و یا در حال اغماء به سر می بردند. اما تنها امکان پزشکی موجود همان آمبولانس فیروزآباد بود که یک پزشک و یک پزشک یار و مقادیری دارو بیشتر نداشت و نمی توانست به آن همه زخمی و مجروح برسد. از این رو بسیاری از زخمی‌ها به کمک این و آن، با بستن پارچه لباس بر زخم‌های خود از خون‌ریزی جلوگیری کرده بودند و بسیاری از آنان فقط زار می زدند. عده‌ای از مردم نیز نعش عزیزان خود را در مقابل‌شان گذاشته بودند و می گریستند. یک زن و مرد

سال خورده، جسد پسر جوان و بلند قد خود را در پارچه سفیدی به عنوان کفن پیچیده و در برابر خود قرار داده بودند و بدون آن که زاری و شیون کنند، مانند سحرشدگان چشمان خود را به افق دوخته بودند و در دنیائی دیگر به سر می بردند. به هر ساختمانی که می نگریستم شکسته و در هم پاشیده بود و تیرهای چوبی و سنگ و کلوخ و خاک از آن تپه کوچکی می ساخت. سر و روی مردم تمام خاک آلود بود و در آن آفتاب بعداز ظهر آخر شهر یور، همه چیز در گرد و غبار و خاک و خرابی غرق بود و از همه چیز بوی مرگ به مشام می رسید.

تا غروب آن قدر مرگ و زاری و شیون و بهت و زخم و خون دیدم و آن قدر از صحنه های دلهره آور و ترسناک فیلم گرفتم که گیج شده بودم.

یکی از بچه هائی که ساعت ۹ همان شب فیلم مرا از شبکه سراسری تلویزیون دیده بود می گفت که از نوع فیلم برداری من خیلی خوشش آمده است و شرح داد که بیشترین صحنه های من، اضطراب و وحشت زلزله را در حرکت های مداوم دوربین و رفتن به صحنه های مختلف بازگو می کرده است. ولی برای خود من این طور نبود. من بنا به یک زیبایی شناسی آگاهانه، آن آشفتگی را بازگو نمی کردم؛ بلکه، بی تابی درونم، در یک حرکت ناآگاه با واقعیت بیانی آن صحنه ها هم آهنگی یافته بود.

دل گیرترین صحنه ای که آن روز دیدم، به هنگام غروب و بر سر یک نهر آب بود؛ زنی تنها، چهار کودک خردسال خود را که در زلزله کشته شده بودند از زیر آوار بیرون کشیده و آن ها را کنار آب روی زمین ردیف کرده و لباس شان را در آورده بود و آن ها را یکی یکی می شست و باز به ردیف در کنار هم قرار می داد. دیگران چنان مشغول کار خود بودند که حتی به کمک وی نیز نمی آمدند. رنگ آبی-خاکستری غروب، آب نهر که بر اثر خفگی هوا روز به لاجوردی می زد، هوائی که انگار پر از غباری آبی رنگ بود و سکوت عظیمی که زن و کودکان مرده و لخت او را که به ردیف بر کنار نهر در آرامشی ابدی خفته بودند، زمین و زمان را به هم می دوخت و دندان های مرا در دیرباوری بهتی ژرف بر هم می فشرد.

دوربین را در دست داشتم و بی آن که بتوانم فیلم بگیرم، به زن که نگاهم نمی کرد خیره شده بودم. عاقبت توانستم بر بهتم غلبه کنم و از او و کودکان مرده اش دور شوم. پیش از دیدن این صحنه، حدود ساعت چهار بعد از ظهر، یک هواپیمای یک نفره^۶ بسینا بر ساحل شنی رودخانه قیر نشست و خلبانش به سراغ من آمد و گفت که سیروس هدایت مدیر تلویزیون شیراز او را فرستاده تا فیلم های گرفته شده را برای پخش در اخبار تلویزیون با خود ببرد. من فیلم ها را هم راه یادداشتی مبنی بر دستور کار مونتاژ صحنه ها به او سپردم و بعد مشغول ادامه کارم شدم.

آن فیلم، آن شب یک بار ساعت هفت بعد از ظهر از تلویزیون شیراز، یک بار ساعت ۹ شب از شبکه سراسری تلویزیون و یک بار هم ساعت دوازده شب از طریق ماهواره برای شبکه جهانی ارسال و پخش شد و مردم بسیاری را تحریک کرد تا هر کمکی که می توانند به زلزله زده گان بکنند. ولی این فیلم نتوانست تاثیر چندانی روی مقامات کشوری بگذارد و آن ها را به بسیج به موقع برای نجات مردم از درد و زخم و مرگ وادارد. دوری راه، جاده کوهستانی، وقت گذرانی و بی توجهی مسئولان کشوری به سرنوشت مردم بلازده منطقه سبب تلفات بسیاری شد. کمک های ارتش تازه بعد از سه روز به منطقه رسید و بعد از چهار روز اولین بیمارستان صحرایی در آن جا برپا شد تا به هنگام بازدید شاه که قرار بود در روز پنجم از محل وقوع زلزله صورت بگیرد، همه عوامل تبلیغاتی برای رسانه های داخلی و خارجی فراهم باشد.

بنا به آمار، بیش از هشت هزار نفر در این زلزله جان سپردند و تقریباً تمامی اهالی باقی مانده بی خانمان شدند. مردم شانس آورده بودند که زلزله در اواخر شهریور که هنوز هوا گرم بود به وقوع پیوست و این امکان را به آن ها داد که تا فرارسیدن فصل سرد کوهستانی در آن منطقه، فرصت بنای سرپناهی را برای خود بیابند.

در آن چند روز، مشاهده این بی توجهی به سرنوشت مردم، بیش از پیش مرا از سیستم حاکم متنفر کرده بود. روز پنجم که قرار بود شاه به آن جا بیاید، عکسم را برای ساواک فرستادم تا کارت مخصوص فیلم برداری در مراسم رسمی را برایم صادر کنند.

آن روز به اتفاق یکی دیگر از همکارانم «رضا رضی» فیلم می‌گرفتیم و با سیستم دو دوربین کار می‌کردیم. از این رو من بیش‌تر، صحنه‌های از نزدیک را فیلم‌برداری می‌کردم و رضی صحنه‌های عمومی و دور را.

شاه لباس نظامی پوشیده بود و شخصاً هلی‌کوپترش را در فرودگاه موقتی که ظرف روز قبل ساخته بودند بر زمین نشانند. ماموران ژاندارمری و ساواک، قبلاً چند نفر از اهالی را برای خوش‌آمدگویی آماده کرده و بقیه جمعیت را که از کمبود خدمات و بهداشت و امکانات به شدت ناراضی بودند، با تهدید به منطقه دیگر و یا دور از صحنه فرستاده بودند. در واقع ارتش یک خط فاصل بین مردم و بازدیدکنندگان و خبرنگاران داخلی و خارجی ایجاد کرده بود و تنها یک عده آدم دست‌چین شده به صورت نمایشی اجازه حضور در صحنه مورد بازدید را داشتند.

وقتی شاه می‌خواست از بیمارستان صحرائی که عبارت بود از چادرهایی با دو تخت بیمارستانی و یک فضای خالی در بین تخت‌ها بازدید کند؛ من فوراً به درون دومین چادر بیمارستان صحرائی رفتم و آماده فیلمبرداری شدم. به تجربه دریافته بودم که معمولاً شاه برای بازدید سراغ اولین محل دم دست نمی‌رود، و من حدس می‌زدم او از چادر دوم و یا سوم بازدید کند. و همان‌طور که انتظار داشتم، شاه یک‌سر به سراغ همان چادری آمد که من در آن آماده نشسته بودم. همین‌که او بال چادر را کنار زد و وارد شد، از دیدن من که با دوربینم بر زمین بین تخت‌ها نشسته و لنز دوربینم را به سوی او نشانه رفته بودم یک لحظه جا خورد. ولی فوراً متوجه موضوع شد و حالتش عادی شد. دوربین من در آن زمان از نوع دوربین‌های اِکِلِر ۱۶ میلیمتری و دارای لنز زوم بلند و سیاه‌رنگی بود که شکل و شمایل یک مسلسل را به آن می‌داد. بارها، افراد مختلف، به خصوص در محیط‌های نظامی به من گفته بودند که دوربینم شبیه مسلسل است. از این رو دریافته‌ام که شاه نیز در ابتدا به تصور این‌که من با مسلسل رو به او نشانه گرفته‌ام جا خورده‌ام است. شاه سپس با دو بیماری که روی دو تخت موجود در چادر دراز کشیده بودند به گفتگو پرداخت و من مشغول فیلم‌برداری شدم. فرح پهلوی نیز در آن بازدید هم‌راه شاه و در آن لحظه در

کنار او بود. و در ردیف پشت آن‌ها، شاهپور غلام‌رضا پهلوی در لباس ارتشی، هویدا نخست‌وزیر، ارتشبد ازهاری رئیس ستاد ارتش، سرلشکر قره‌باغی فرمانده لشکر دو شیراز، و عده‌ای از امرای ارتش و ژاندارمری و هوانیروز و استان‌دار فارس و دیگران قرار داشتند که از توی چادر به درستی دیده نمی‌شدند.

من که در آن چند روز به طور شگفت‌آوری نفرتم از وضع موجود شدت یافته بود، در همان حالتی که شاه و دیگران را در لنز دوربین خود داشتم و از آن‌ها فیلم می‌گرفتم به این موضوع فکرمی کردم که اگر مقداری مواد منفجره در دوربینم جاسازی کرده بودم، می‌توانستم با یک عمل انفجاری همه آن‌ها را روی هوا بفرستم و خیلی چیزها را در مملکت تغییر بدهم.

در همان آن که این فکرها را می‌کردم، شاه دوباره نگاهی به من و در واقع نگاهی به درون لنز دوربینم انداخت. و من پیش خود گفتم؛ نکند فکر مرا خوانده باشد. و بعد از این فکر خنده‌ام گرفت. واقعیت این بود که تبلیغات ساواک، چنان تصویر مرعوب‌کننده‌ای از شاه ساخته و ساواک چنان دستگاهی جهنمی و مخوفی به وجود آورده بود که حتی گذاشتن چنین افکاری در ذهن نیز آدم را به هراس می‌انداخت. مدتی بعد از این حادثه، یک روز کرامت دانشیان به من زنگ زد و خواست که به دیدنش بروم. ما یک‌دیگر را در یک رستوران پرت و دورافتاده دیدیم و عرقی خوردیم و گپ زدیم.

کرامت می‌خواست به من اطلاع بدهد که هم‌چنان باید مدتی از دیدارش پرهیز کنم. ولی چون فکر کرده بود که بی‌خبری من از او حمل بر فراموشی و بی‌توجهی او نسبت به من شود، این دیدار را ترتیب داده است.

من در آن دیدار از آن‌چه که در قیصر پیش آمده و ماجرای آن بازدید و افکاری که داشتم برای او حرف زدم. کرامت بعد از شنیدن این حرف‌ها به من گفت: «به این ترتیب ما واقعاً نباید یک مدت هم‌دیگر را ببینیم. زیرا این امکاناتی که تو داری، حیف است، و نباید همین‌طور و در اثر بی‌احتیاطی و این نوع دیدارهای ساده از

میان برود.»

معلوم بود که نظر کرامت درباره زدن شاه و تاثیر آن بر شرایط سیاسی نسبت به گذشته فرق کرده است. از این رو من امیدوار شدم. اما باز برای مدتی او را ندیدم. البته قرار شد که او موعد دیدار بعدی را به من اطلاع بدهد.

مدتی را به همین شکل و بدون هیچ ارتباط سازمانی با کسی گذراندم. در آن مدت کوشیدم با فعالیت‌های فرهنگی خودم را سرگرم کنم. از این رو با انجمن فیلم دانشگاه شیراز تماس گرفتم و قرار شد که فیلم‌های آرشیو تلویزیون و فیلم‌های آرشیو کانون پرورش فکری را برای نمایش عمومی در اختیارشان بگذارم. البته من به فیلم‌های موجود در کانون بیشتر علاقه مند بودم. کانون مجموعه‌ای از بهترین فیلم‌های جشنواره جهانی فیلم کودکان تهران را در اختیار داشت که غالباً ساخت کشورهای بلوک شرق بود، و بیشتر آن‌ها دارای جوایز متعددی از جشنواره‌های گوناگون بودند. به همین خاطر، نمایش این فیلم‌ها به صورت عمومی، بجز در محیط جشنواره تهران که طبعاً تماشاگران خاصی داشت، چندان مورد رضایت ساواک نبود.

من برای تهیه این فیلم‌ها ماهی یک بار به تهران می‌رفتم و در تماس با بچه‌های آرشیو تلویزیون و برادر کوچکم مهدی سماکار که آن موقع مسئول آرشیو فیلم کانون بود فیلم‌ها را تهیه می‌کردم و به شیراز برمی‌گشتم و آن‌ها را به دست بچه‌های انجمن فیلم دانشگاه می‌رساندم. اما با آن‌ها قرار گذاشته بودم که منبع تهیه این فیلم‌ها را در جایی ذکر نکنند.

هم‌چنین در یک فعالیت دیگر، برای بچه‌های تئاتر فرهنگ و هنر شیراز کلاس سینما تشکیل داده بودم. این فعالیت‌ها به ویژه جلسات نمایش فیلم در دانشگاه که شلوغ می‌شد و بر سر فیلم‌ها بحث‌های جالبی در می‌گرفت سبب دل‌گرمی من بود. بچه‌های فرهنگ و هنر هم به کلاس‌ها علاقه زیادی نشان می‌دادند و مرتب در آن شرکت می‌کردند. بعد از چندی بچه‌های دانشگاه شیراز به من اطلاع دادند که حفاظت دانشگاه از آن‌ها در باره منبع تهیه فیلم‌ها سؤال کرده و آن‌ها توانسته‌اند به شکلی موضوع را

ماست مالی کنند؛ ولی، اگر بخواهند به نمایش آن فیلم‌ها ادامه بدهند، حتماً با پرسش‌های جدی‌تری در باره منبع تهیه فیلم‌ها مواجه خواهند شد. آن‌ها می‌خواستند بدانند که آیا من صلاح می‌دانم که آن‌ها در این باره حرفی بزنند و یا این که ترجیح می‌دهم نمایش فیلم‌ها قطع شود؟

تصمیم‌گیری در این مورد دشوار بود. از یک سو نمی‌خواستم دیگران، یعنی بچه‌های آرشیو تلویزیون و آرشیو کانون را که آن فیلم‌ها را به صورت غیرمجاز در اختیار من می‌گذاشتند، در خطر مواخذه ساواک قرار دهم و از سوی دیگر هم دلم نمی‌آمد که آن جلسات پربار فیلم دانشگاه به هم بخورد. ولی در واقع، چاره‌ای جز قطع نمایش فیلم‌ها نبود.

در مورد کلاس سینما هم همین وضع پیش آمد. مسئول بخش آموزشی فرهنگ و هنر یک روز مرا خواست و راجع به تشکیل کلاس‌های سینما و این که آیا جواز تشکیل این کلاس‌ها را دارم و یا این که این کلاس‌ها را از سوی تلویزیون تشکیل می‌دهم، از من پرس و جو کرد. او پس از این که فهمید من شخصاً چنین کلاس‌هایی را می‌گذارم، با لحنی حاکی از تعجب و تهدید، از من درباره انگیزه‌ام از تشکیل کلاس‌ها سؤال کرد. خیلی ساده برایش شرح دادم که چون علاقه‌مند به سینما هستم و بچه‌های متأثر آن‌جا هم در این مورد علاقه نشان می‌دهند اقدام به برگزاری این کلاس‌ها کرده‌ام. او در حالی که نشان می‌داد که حرف مرا باور کرده، ولی پیدا بود که این فقط یک ظاهرسازی است، از من خواست که چون مجاز به این کار نیستم از تشکیل کلاس‌ها خودداری کنم.

من از این موضوع بسیار دل‌خور شدم. هر دو فعالیت‌م به بن بست رسیده بود. در پی راه دیگری برای ادامه تشکیل کلاس‌ها برآمدم و بچه‌های فرهنگ و هنر را به استودیوی تمرین تلویزیون بردم و کلاس‌هایم را در آن‌جا برگزار کردم. ولی در طولانی مدت ادامه این کار نیز ممکن نبود؛ زیرا بچه‌ها برای ورود به تلویزیون باید اجازه مخصوص می‌گرفتند. و برای این موضوع من باید به سیروس هدایت رجوع می‌کردم و در باره کلاس‌ها به او توضیح می‌دادم. اما از ترس این که او با تشکیل این کلاس‌ها مخالفت کند،

از این کار خوداری کردم. زیرا در آن صورت او را نیز نسبت به رفتارهایم حساس می‌کردم و در اثر آن، عملاً در شرایطی قرار می‌گرفتم که آن آزادی بی‌نظیری که در محیط کار داشتم و امکانات سیاسی ویژه برایم فراهم می‌کرد از بین برود. البته سیروس هدایت شخصاً آدم خوش مشرب و دمکرات‌منشی بود. او از خانواده صادق هدایت، و صاحب کارخانه «یک و یک» در دشت مرغاب شیراز بود که قبلاً به عنوان مسئول لابراتوار تلویزیون تهران کار می‌کرد و بعداً رئیس تلویزیون شیراز شد. زمانی که من دانشجوی بودم، او به ما درس سانسیتومتری و لابراتوار می‌داد و برای این کار، هر دو هفته یک‌بار برای دو روز کامل، با هواپیما به تهران می‌آمد و تمام آن دو روز را با او درس داشتیم. وقتی من به عنوان فیلم‌بردار به تلویزیون شیراز آمدم، او که روابط خوبی با ما در مدرسه سینما داشت، و حتی سرکلاس‌های طولانی‌اش اجازه می‌داد که بچه‌ها سیگار هم بکشند، از من استقبال کرد و دستم را تا حدودی در تلویزیون باز گذاشت. او حتی وسایل عکاسی شخصی‌اش را در اختیار من گذاشت تا با آن‌ها عکاسی کنم. و من هم بارها و بارها، از وسایل منحصر به فرد عکاسی او استفاده کردم و عکس‌هایی گرفتم که مجموعه‌ای از آن‌ها را در یک نماشگاه عکاسی در دانشگاه شیراز به نمایش گذاشتم. پس از به هم خوردن برنامه فعالیت‌م در کلاس درس سینما و انجمن فیلم دانشگاه، کوشیدم با چیزهای کوچک هم که شده دل‌گرم شوم. اما روزها می‌گذشت و هم‌چنان وضعیت من ثابت بود.

در یکی از روزهای بسیار سرد زمستان سال ۵۱، که برف سنگینی آمده بود، از استان‌داری خبر دادند که در سرحدات شیراز تا ارتفاع چهار متر برف باریده و راه‌های ارتباطی بسیاری از دهات آن منطقه را مسدود ساخته و بسیاری از اهالی را در خطر بیماری و گرسنگی و سرما قرار داده است. من فوراً به اتفاق پیروز استان‌دار فارس برای بازدید و تهیه گزارش عازم منطقه شدم، و چون زمان حرکت‌مان بعد از ظهر بود، و هلی‌کوپترها نمی‌توانستند در هوای طوفانی آن روز طولانی مدت پرواز کنند، ناچار شب را در آباده ماندیم، تا روز بعد به بازدید خود از سرحدات پردازیم.

فاصله آباده تا شیراز حدود صد و هشتاد کیلومتر بود و سرحدات فارس از توابع این مرکز فرمانداری به شمار می آمد. آن شب، فرمان دار آباده مهمانی تشریفاتی بزرگی به افتخار استان دار ترتیب داد که چشم را خیره می کرد؛

بر سر میز شام که جمعی از مقامات محلی آباده نیز بر آن حضور داشتند، غذاهای فراوانی وجود داشت که واقعاً بسیار بیش از حد نیاز مهمانان بود و مشروبات بسیاری عرضه می شد. پیش از آن نیز، من مهمانی های رسمی و بزرگی دیده بودم که ول خرجی زیادی از بودجه عمومی در آن ها صورت می گرفت. و شاید این یکی نیز یکی در ردیف آن ها به شمار می آمد؛ ولی، آن چه که در روز بعد رخ داد، و بیان گر خست فرمان دار آباده در مصرف چنین بودجه ای برای مردم محروم منطقه بود، فریاد مرا نسبت به این نوع ول خرجی ها به آسمان رساند.

فردای آن شب، با هلی کوپتر به بازدید از منطقه پرداختیم. از بالا فقط برف دیده می شد و سرشاخه درختانی که این جا و آن جا از زیر برف بیرون بود. بعضی جاها برف را رو بیده و محوطه ای را پاک کرده بودند که نشان می داد در آن جا دهی وجود دارد. ولی بسیاری از دهات، حتی امکان همین برف رویی را نیز نیافته بودند. معلوم نبود که اگر کسی در آن شرایط بیمار شود، مردم چگونه می توانند او را به شهر و بیمارستان برسانند. در دهات آن منطقه نه تلفن یافت می شد و نه کسی می توانست در آن راه بندان خود را به شهر برساند و کمک بطلبد.

دو هلی کوپتر دیگر که در کنار ما پرواز می کردند با دیدن محل هایی که از برف رو بیده شده بود، بسته های مواد غذایی را که همراه داشتند به پائین می انداختند. برخی از آن بسته ها در میان انبوه برف ها فرو می رفت و ناپدید می شد. و برخی دیگر در محوطه های رو بیده شده می افتاد و ما می دیدیم که مردم که از آن فاصله مانند نقطه های سیاه به نظر می رسیدند، به سوی بسته ها هجوم می برند. من از همه این صحنه ها فیلم می گرفتم تا همان شب به عنوان عملیات نجات مردم از شر قهر طبیعت در تلویزیون به نمایش در آید.

عاقبت هلی کوپتر ما در یکی از دهات بزرگ که دارای بولدوزر بود و مردم در آن جا توانسته بودند محوطه بزرگی را از برف پاک کنند، نشست و مردم به سوی ما هجوم آوردند. ما همگی پیاده شدیم و استان دار با عینکی آفتابی که بر چشم داشت در جلو قرار گرفت و یکی از اهالی که ظاهراً کدخدای ده بود پیش آمد و با شناختن وی، فریاد زد:

«زنده باد استاندار کل ایران.»

ظاهراً هیچ کس از این حرف خنده اش نگرفت و استان دار با حالتی جدی شروع به پرسش از مردم کرد. یک مریض در آن ده وجود داشت که به خواهش اهالی، استان دار دستور داد که یکی از هلی کوپترها او را همراه ما به آباده بیاورد. عده‌ای از مردم نیز برای خویشان خود در آباده و شهرهای اطراف نامه نوشته بودند و چون هیچ وسیله‌ای برای رساندن آن نامه‌ها وجود نداشت، فرمان دار آباده آن‌ها را گرفت تا در آباده به پست بسپارد.

در مدتی که استان دار با بعضی از مردم صحبت می‌کرد، من کمی فیلم گرفتم و بعد به سرعت از آن جمع دور شدم تا کمی پائین تر از مردمی که آن جا حضور داشتند و ظاهراً از اوضاع خشنود نبودند و می‌خواستند حرف خود را به «گوش مقامات» برسانند فیلم بگیرم.

مردم که دور بین را دیدند شروع به اعتراض کردند. اما ناگهان، با پیدا شدن سر و گله یکی دو نفر از خود اهالی ده، حرف خود را خوردند و سکوت اختیار کردند. فوراً دریافتم که تازه واردین از «آزمابترین» محل هستند و مردم ابا دارند جلوی آن‌ها ناراحتی‌های خود را ابراز دارند. به ناچار به سوی هلی کوپترها برگشتم و هم‌راه بقیه که باز دیدشان خاتمه یافته بود به آباده برگشتیم.

در آباده، وقتی داشتم در دفتر فرمان دار از نقشه منطقه و سرحدات که به دیوار آویزان بود فیلم می‌گرفتم تا موقع مونتاژ برای نشان دادن موقعیت دهات محاصره شده در برف از آن استفاده کنم، دیدم که فرمان دار مشغول شمارش نامه‌هایی است که مردم

آن ده به او سپرده بودند. او پس از شمارش نامه‌ها با قُرُقَر گفت:

«عجب مکفاتی ست‌ها! آخر ما که برای این جور کارها بودجه نداریم.»

بعد رو به من که با تعجب به او می‌نگریستم ادامه داد:

«می‌بینید آقا جان! ما واقعاً با این مردم مکافات داریم. من حالا از کدام بودجه، پول پست این نامه‌ها را پردازم؟ چهل تا یک ریال می‌شود چهل ریال که هیچ محلی برای پرداخت آن وجود ندارد. حالا اگر برای خاله خان باجی‌های‌شان نامه نمی‌نوشتند نمی‌شد؟»

از شنیدن این حرف‌ها واقعاً تعجب کرده بودم و در سکوت به فرمان‌دار نگاه می‌کردم. فرمان‌دار متوجه سنگینی نگاه من شد و گفت:

«البته می‌توانم این پول را از جیبم پردازم، ولی می‌خواهم به شما که یک خبرنگار هستید بگویم که فکر نکنید اگر من فرمان‌دار این جا هستم هیچ مشکلی ندارم. بعضی وقت‌ها آدم نمی‌داند برای این مردم چه بکند؟»

بعد سرش را با تاسف تکان داد و دوباره شروع به شمارش نامه‌ها کرد. دست کردم توی جیبم و پاکت سیگارم را بیرون کشیدم و فشارش دادم که ببینم آیا سیگاری در آن هست یا نه. پاکت در دستم مچاله شد و من که به آن خیره مانده بودم متوجه شدم که فرمان‌دار گوشی تلفن را برداشت و به شهربانی زنگ زد و خواست که فوراً یک پاسبان به فرمان‌داری بفرستند.

چند لحظه بعد یک پاسبان به فرمان‌داری آمد. فرمان‌دار سه چهار نامه را که باید به شهرهای دیگر فرستاده می‌شد از میان آن نامه‌ها جدا کرد و بقیه را به پاسبان داد و از او خواست که با دوچرخه‌ای که در فرمان‌داری بود، آن نامه‌ها را به خانه مردم در شهر آباده برساند. من که از این کار فرمان‌دار جاخورده بودم، از شدت عصبانیت خنده‌ام گرفت و از اتاق بیرون آمدم و در راهرو بر یک نیمکت نشستم. پاسبان هم با نامه‌ها بیرون آمد و چون دریافتی بود که من هم از این کار فرمان‌دار خوشم نیامده لبخند تمسخری زد و گفت:

«مثلاً آقا فرمان دار این شهر است!!»

خندیدم و یک پنج تومانی از جیبم در آوردم و به پاسبان دادم و گفتم:

«بیا، نمی خواهد دو ساعت دور شهر بگرددی. این را بگیر نامه ها را پست کن برود.»

پاسبان لبخندی زد و پنج تومان را گرفت و گفت:

«البته بین خودمان بماند، من هم که احمق نیستم؛ اگر محض گل روی شما نبود، این

نامه ها را همین طور دسته ای می انداختم توی سطل آشغال. ولی حالا، می روم و آن ها را

به خانه های مردم می رسانم.»

گفتم:

«نمی خواهد بی خودی زحمت بکشی. پست شان بکن، فردا پس فردا به دست شان

می رسد.»

نگاهی به پنج تومانی که در دست داشت کرد و گفت:

«حیف است که سه چهار تومان از این را بدهم اداره پست بخورد. نامه ها را می رسانم

و بعد می روم با این پنج تومان یک دست چلوکباب حسابی می زنم به بدن.»

خنده ام گرفت. یک پنج تومانی دیگر از جیبم در آوردم و به سوی او دراز کردم و

گفتم:

«پس این را هم بگیر و خانمت را هم ببر با هم چلوکباب بخورید.»

خندید و گفت:

«ای آقا، ما چهار تا بچه داریم، چطوری دست زنم را بگیرم ببرم چلوکبابی؟»

و تا دید من باز دستم به جیبم رفت گفت:

«نه نه، قربان شما. شما بیش از این زحمت نکشید. آن ها توی خانه یک جوری

شکم شان سیر می شود. من فعلاً بروم این نامه ها را برسانم که بعد چلوکباب به ام مزه

بدهد.»

بعد باز خندید و نامه ها را در دستش تکان داد و خداحافظی کرد و رفت.

پس از رفتن پاسبان نگاهی به درِ اتاق فرمان دار انداختم و بلندشدم بروم وسائلم را از

اتاق او جمع کنم و به شیراز برگردم. با خودم می‌گفتم؛ طبعاً این فرمان‌دار احمق نمونه تیپیک فرمان‌داران دیگر نیست، و چه بسا دیگران در همین مناسبات اداری و کشوری کردار اجتماعی او را نمی‌پسندند و شایسته نمی‌دانند. ولی مشکل این جا ست که اگر تو از دست همین فرمان‌دار الاغ به کسی شکایت کنی، مناسبات حاکم و سیستم موجود طوری ست که به جای آن که مشکل را حل بکنند، فوراً ترا به عنوان یک «اجنبی پرست» می‌گیرند و می‌اندازند توی زندان. مشکل در واقع سیستمی ست که به دزدان و چپاول‌گران اموال عمومی و آدم‌های کثافتی مثل این فرمان‌دار امکان می‌دهد که تا بالاترین رده‌های اداره امور کشور پیش بروند. توی دلم می‌گفتم، چریک‌ها واقعاً حق دارند این‌ها را به رگبار می‌بندند. و واقعاً آن روزها، روزهای حساسی بود و حوادثی که پیش می‌آمد مرا به شدت تحت تاثیر قرار می‌داد. مرتب بین چریک‌ها و پلیس برخوردهای نظامی پیش می‌آمد و مبارزان بسیاری طی زد و خوردها کشته می‌شدند و یا به زندان می‌افتادند. جامعه در مجموع ملتهب بود. و من که مدت‌ها بود از کار و زندگی‌ام احساس خشنودی نداشتم خودم را گم کرده بودم و حس می‌کردم یواش یواش دارم به نوعی خرنده‌گی در زندگی‌ام می‌گیرم. من کار خوب داشتم، درآمدم بد نبود و طبعاً دیوانه نبودم که خودم را عذاب بدهم و می‌توانستم خوش بگذرانم و از زندگی لذت ببرم. ولی نبود آزادی و یک درد عمومی، مرا عذاب می‌داد و مانع از هرگونه خوشگذرانی‌ام می‌شد. بخش بزرگی از کودکی و نوجوانی من در فقری سوزاننده گذشته بود و من فقر عمومی و درد مشترکی را که در چهره جامعه جلوه داشت می‌فهمیدم و نمی‌توانستم تنها به خوشی زندگی خود فکر کنم. آن درد عمومی ریشه‌های مرا می‌سوزاند و حتی اگر می‌کوشیدم نیز نمی‌توانستم فارغ از تاثیرات آن زندگی کنم. پدر من یک کارگر ساده بود و توانائی سیر کردن شکم ما را نداشت. اما در خانه ما روح اعتراض نسبت به آن وضعیت همیشه موجود بود. برادرم حسین که شش سال از من بزرگتر بود، مذهبی نبود. من هم در خانه نسبت به خدا و پیغمبر اعتقادی نداشتم. پدرم هم آدمی غیرمذهبی بود و تنها کسی که در خانه ما نماز می‌خواند مادرم بود. ولی

بحث‌های برادرم، چشم مرا به واقعیات جهان باز می‌کرد و سبب می‌شد من با دید انتقادی نسبت به روابط هستی و جهان بنگرم. من در کلاس درس دبیرستان که تازه به آن قدم گذاشته بودم نیز بحث‌های ضد مذهبی می‌کردم و در میان بچه‌ها برای خودم کلی هوادار پیدا کرده بودم. بحث‌های من در کلاس و در میان بچه‌ها حالتی به وجود آورده بود که بچه‌های مذهبی را به شدت برمی‌انگیخت و آن‌ها که منطق بحث با من را فاقد بودند به دشمنی با من می‌پرداختند.

یک روز، یکی از آن‌ها که خیلی خشک مقدس و فرزند یک آخوند بود به من گفت:

«اگر یک روز پا به مسجد بگذاری، مسلمان‌ها تو را تکه تکه می‌کنند.»

و من از شنیدن چنین حرفی به خود لرزیدم. البته نه به خاطر آن که تهدید او مرا ترسانده باشد؛ بلکه، به خاطر آن که چگونه یک بچه می‌توانست در مقابل بحث و اظهار نظر یک بچه هم سن و سال خودش چنین افکار پلیدی را در سرپیروراند؟ من آن روزها فکر می‌کردم که واقعاً چنین بچه‌ای و چنین تفکری یک استثناست و جز نشانه‌ای از یک روحیه مریض و نادر چیزی بیش نیست. و هرگز تصور نمی‌کردم که روزی در زندان سیاسی این مملکت، با نمونه‌های دیگری از چنین تفکر ارتجاعی روبرو خواهم شد.

برادرم حسین بعداً به جای مخالفت با مذهب، بیشتر به مخالفت با شرایط سیاسی موجود می‌پرداخت. او که از بحث‌های مذهبی من در مدرسه خبرداشت به من گفت:

«بهتر است که از این به بعد بیش‌تر علیه شاه و وضعیت سیاسی ایران حرف بزنی تا علیه مذهب. چون این دستگاه حکومت است که باعث می‌شود مذهب در جامعه ما تقویت شود و به حیات خود ادامه بدهد.»

از آن پس، او بیشتر از مسائل سیاسی با من حرف می‌زد و کتاب‌های مختلفی را برای خواندن به من معرفی می‌کرد. اولین کتابی که به من توصیه کرد که بخرم و بخوانم، «الجزایر و مردان مجاهد» نوشته حسن صدر بود که قرار شد پولش را از مادرم قرض بگیرم تا او از کرمان‌شاه که در آن زمان در آن‌جا کاری گیر آورده بود و زندگی می‌کرد برگردد و مبلغ آن را بپردازد. این کتاب شور و حالی مبارزاتی داشت که به شدت روی

من تاثیر گذاشت. و من، بدون آن که تحت تاثیر بخش‌های مذهبی آن قرار بگیرم، بحث‌های مبارزاتیش را با کمی تغییرات رونویسی می‌کردم و به عنوان انشاء در کلاس می‌خواندم. معلم ما هم که گوئی نمی‌دانست من این‌ها را از کجا می‌آورم، به من نمره‌های خوب می‌داد و من تشویق می‌شدم که به کارم ادامه بدهم و یواش یواش عادت کردم که از خودم هم چیزهایی به آن مطالب اضافه کنم و نظراتم را بنویسم و برای بچه‌ها بخوانم.

برادرم اول خیلی چپ بود، ولی بعد سوسیال دمکرات شد و مرا که دیگر دورانی را گذرانده بودم و عقاید ویژه‌ای برای خودم داشتم به مناظره می‌طلبید. من به او ایراد می‌گرفتم که اگر می‌تواند نمونه‌ای از یک نیروی اجتماعی که نماینده سوسیال دمکراسی ایرانی باشد برای من بیاورد و او جناح چپ جبهه ملی را مثال می‌آورد. و به این ترتیب بین من و او فاصله می‌افتاد. در آن زمان، او مدیر امور اداری و مالی کانون پرورش فکری و لیلی امیرارجمند مدیر عامل آن جا بود که یکی از دوستان نزدیک فرح پهلوی به شمار می‌آمد.

با این حال من هم‌واره به او، به عنوان کسی که مرا به تفکری نو سوق داده بود احترام می‌گذاشتم و برایش ارزش قائل بودم و روابط ما صمیمانه بود. و در آن موقعیت، در این فکر بودم که بینم به وسیله امکانات او چه کاری می‌توانم بکنم. در واقع در آن حالت بلا تکلیفی‌ای که در شیراز داشتم، به فکر افتاده بودم برای کانون پرورش فکری و جشنواره فیلم کودکان تهران فیلم بسازم. به همین منظور فیلم نامه‌ای را که تهیه کرده بودم و قصد داشتم به فیلم تبدیل کنم با خود به تهران بردم تا به بخش سینمایی کانون بدهم و با امکانات آن جا از آن یک فیلم بسازم.

وقتی به تهران رفتم، در برخوردی که با طیفور بطحائی داشتم، او به من پیشنهاد فعالیت در یک گروه سیاسی را که خودش هم در آن فعالیت داشت داد، و من درجا آن پیشنهاد را قاپیدم.

سابقه دوستی من و طیفور به دوره دانشجویی ما در مدرسه سینما می‌رسید. چون

می دانستم که او کُرد است و رفتار و سکناش هم خیلی جدی و هوشیار بود، حدس می زدم که گرایشات سیاسی چپ داشته باشد. در آن زمان، در میان جوانان دانشجوی چین بود که برخی حرکات بلافاصله ماهیت و گرایشات آدم‌ها را برای ما برملا می کرد. آشنائی و دوستی من و او، در طی یک سفر نوروزی دانشجویی که موعدهش بعد از آن اعتصاب اتوبوسرانی بود آغاز شد.

در طی آن سفر، هنگام ورود به بندرعباس ما به هنگام صرف غذا در یک رستوران با هم سر یک میز نشستیم و برای اولین بار کلی در باره سیاست حرف زدیم. شب اول مسافرت مان، ما مهمان مدیر مرکز تلویزیونی بندرعباس که میشری نام داشت بودیم که از همان لحظه ورود بین ما پیچید که ساواکی ست. ما در حیاط رستوران مجلل و شیک که در آن دعوت داشتیم زیر درخت‌ها نشسته بودیم و چراغ‌های پایه دار مدل قدیمی زیبایی فضا را روشن می کرد. هوای بندرعباس در آن روزهای بهاری آن قدر گرم بود که درخت‌ها مانند تابستان برگ‌های درشت و سبز داشتند. و ما که در فصل بهار از گرمای دلپذیر هوا و محیط تابستانی حیاط رستوران دچار هیجان و خوشحالی شده بودیم به سختی مشغول خنده و گفتگو بودیم. بعد از شام، یکی از بچه‌ها، یکی از دوستان قدیمی‌اش به نام عبدالله را در رستوران دید که او نیز برای خوردن غذا به آن جا آمده بود. عبدالله از بچه‌های بروجرد بود که در گمرک بندرعباس کار می کرد و با اولین کلماتی که از دهانش خارج شد دریافتیم که او هم مثل خود ما آدمی سیاسی و ضد رژیم است. آن شب، بچه‌هایی که سر آن میز بودیم با عبدالله گرم گرفتیم و او در پایان خطاب به ما گفت:

«اگر دل تان می خواهد، می توانید امشب به منزل ما بیائید تا با هم عرق ناب بندر عباسی بخوریم.»

بچه‌های میز ما هم بلافاصله دعوت او را پذیرفتند و قرار شد بعد از آن که بچه‌های دیگر به خوابگاهی که در یک مدرسه شبانه‌روزی پرستاری برای اقامت ما در نظر گرفته بودند رفتند، ما به منزل عبدالله برویم و آخر شب به خوابگاه برگردیم.

در همین بین، دیدیم که مبشری مدیر تلویزیون بندرعباس که بر سر میزی در کنار ما نشسته و گویا قول و قرارهای ما را شنیده بود، نزد ما آمد و خطاب به عبدالله گفت: «شما به اجازه چه کسی به این رستوران آمدید؟ این رستوران امشب فقط در اختیار ماست و قرار نبوده مشتری دیگری داشته باشد.»

عبدالله که از این پرسش جا خورده و جلوی ما خجالت کشیده بود گفت: «من این جا غذا خورده‌ام و پول غذایم را هم پرداخته‌ام و به شما هم ربطی ندارد که من به اجازه چه کسی به این جا آمده‌ام.»

مبشری که انتظار چنین جوابی را نداشت، به حالت عصبانی گفت: «حالا می‌بینیم که به من مربوط است یا نه.»

و با عجله از آن جا دور شد. عبدالله بلافاصله برای ما توضیح داد که به وسیله یک رفیقش که در آن رستوران کار می‌کند از مهمانی آن شب ما آگاه شده و به همین دلیل هم یواشکی به آن جا آمده تا بتواند دوستش را که از دانشجویان مدرسه ما بود ببیند، و نگران بود که به خاطر این موضوع رفیق او را از رستوران اخراج کنند.

من بلافاصله گفتم:

«اصلاً مهم نیست. یک جوری حلتش می‌کنیم.»

مبشری با مدیر رستوران که لباس رسمی به تن و پاپیون مشکی بر گردن داشت به سوی ما برگشت و سر میز ما ایستاد و عبدالله را به او نشان داد و گفت: «ایشان است.»

مدیر رستوران از عبدالله پرسید:

«ما امشب جلوی رستوران نوشته‌ایم که در این جا مهمانی خصوصی ست و دیگران اجازه ورود ندارند. شما به اجازه چه کسی وارد شدید و چه کسی برای شما غذا سرو کرد؟»

قبل از آن که عبدالله حرفی بزند، من بلافاصله گفتم:

«ایشان دوست من است و به دعوت من به این جا آمده است.»

مدیر رستوران که نمی دانست در جواب چه بگوید، رو به مبشری کرد و شانه هایش را بالا انداخت. مبشری پر خاشگرا نه به عبدالله گفت:
 «ولی تو گفستی که خودت به این جا آمده ای و غذا خورده ای و پول غذایت را هم داده ای.»

من باز دخالت کردم و گفتم:

«آقای مبشری، ایشان مهمان من هستند. حالا اگر پرداخت پول غذائی که ایشان خورده برای تان سنگین است من خودم آن را خواهم پرداخت.»
 مبشری که انتظار این حرف را از سوی من نداشت و جلوی چند تا از کارمندان که در آن جا حضور داشتند خیط شده بود، خطاب به من گفت:
 «آقا، مسئله پول غذا نیست.»
 «پس مسئله چیست؟»

«مسئله این است که این آقا بدون اجازه آمده و دو قورت و نیمش هم باقی ست.»
 من که سعی می کردم بر اعصابم در مقابل چنین آدم بی ظرفیتی غلبه کنم و حرف تندی نزنم گفتم:

«به هر حال ایشان به خاطر ما آمده واز دوستان ماست.»
 مبشری که برای لحظه ای نمی دانست چه بگوید، نگاهی به مدیر رستوران کرد و گفت:

«لطفاً از این آقا بخواهید که هرچه زودتر این محل را ترک کند و بیش از باعث تشنج نشود.»

من رو به عبدالله گفتم:

«خیلی خوب، آقا جان پا شو برویم همان خانه شما. فکر می کنم آن جا بتوانیم بی مزاحمت کسی عرق مان را بخوریم.»

بعد از جا برخاستم و بچه های دیگر هم هم راه من از سر جای شان بلند شدند. در این مدت عده ای از بچه ها هم که متوجه موضوع شده و به طرف میز ما آمده بودند، با شنیدن

حرف من و به عنوان دهن کجی به مبشری گفتند:

«ما هم با شما می آئیم. مگر ما بد عرق می خوریم.»

مبشری که دید مهمانی اش دارد به هم می خورد گفت:

«شما مهمان من هستید، و من به خاطر شما حضور ایشان را در این جا ندیده می گیرم و ایشان را می بخشم. ولی این را بدانید، که اگر هم راه ایشان بروید، شب اجازه نخواهید داشت به خوابگاه برگردید. - بعد رو به عبدالله ادامه داد- شما هم بدانید که ما بعداً هم دیگر را در این شهر خواهیم دید.»

ما که از گفتار و وقاحت مبشری جا خورده بودیم برآشتیم، و اعتراض کردیم. یکی از بچه ها گفت:

«مگر دوست ما جنایت کرده که شما می خواهید او را ببخشید؟»

و من هم بلافاصله گفتم:

«شما اصلاً چطور به خودتان اجازه می دهید برای ما تعیین تکلیف کنید؟ ما هر جا دل مان بخواهد می رویم - و بعد با نگاهی به بچه ها ادامه دادم - و هم همین فردا از این جا می رویم. از مهمان نوازی شما هم بسیار متشکریم!!»

و بلافاصله راه افتادم و از آن میز دور شدم. بچه های دیگر هم به دنبال من آمدند. شهین وفائی که معاون مدیر مدرسه ما بود و در آن سفر به عنوان سرپرست دانشجویان ما را همراهی می کرد خودش را به من رساند و با عجله در گوشم زمزمه کرد:

«عباس جان، جان من برنامه سفر را به هم نزنید. خواهش می کنم همین الان یک جوری سر و ته قضیه را هم بیاور. من خودم با مبشری صحبت می کنم و از رفتارش انتقاد خواهم کرد.»

شهین وفائی با ما دوست بود و ما به صورت یکی از خودمان با او حرف می زدیم تا به صورت سرپرست دانشجویان.

ایستادم و به او گفتم:

«ببین عزیز من، این مرد که اصلاً حالیش نیست. فکر می کند چون ساواکی ست هر

گهی دلش خواست می تواند بخورد. ولی ما پوزه اش را به خاک می مالیم.»
 وفائی که دید نمی تواند مرا قانع کند، یقه فرهاد صبا را گرفت و گفت:
 «خواهش می کنم این را آرامش کن و نگذار درد سر درست کند.»
 در همین موقع چندتا از بچه های دیگر که موضوع را فهمیده بودند به سوی ما آمدند و گفتند:

«تصمیم شما چیست؟ می خواهید فردا برگردید؟»
 گفتم:

«هنوز تصمیم جمعی نگرفته ایم. من همین طور به یارو گفته ام برمی گردیم. ولی می توانیم برویم خوابگاه در این مورد صحبت کنیم.»
 بچه ها موافقت کردند که به خوابگاه برویم، و بلافاصله اتوبوس ها آماده شدند و همه ما را که حدود صد و ده بیست نفر بودیم به خوابگاه بردند. در راه، شهین وفائی کنار دست من نشست و گفت:

«واقعاً می خواهید فردا برگردید؟»
 گفتم:

«نمی دانم. این بستگی به رأی بچه ها دارد. ولی اگر تو به جای ما بودی چنین کاری نمی کردی؟»
 گفت:

«ببین، بچه گی نکنید. یارو می تواند کلی در دسر برای ما درست کند.»
 «یعنی می تواند صد و ده نفر آدم را به خاطر آن که نخواسته اند دیگر مهمان او باشند به زندان بیندازند؟»

«نه نه، ولی می توانند برای تو و چند تای دیگر پاپوش درست کند. قطبی هم حتماً از این کار شماها ناراحت خواهد شد.»

اتوبوس به خوابگاه رسید و حرف من و وفائی ناتمام ماند.
 صحنه ای هیجانی به وجود آمده بود. همگی در سالن خوابگاه جمع شدیم و این سؤال

مطرح شد که آیا همه حاضرند روز بعد به تهران برگردند یا نه؟
بچه‌ها یک پارچه رأی به برگشتن به تهران دادند. شهین وفائی که اوضاع را خراب
می‌دید و فکر می‌کرد که این موضوع برای او به عنوان مسئول گروه در دسرهایی
پدید خواهد آورد گفت:

«ولی اگر آقای مبشری از ما عذر بخواهد، بر نمی‌گردیم، هان؟!»
همگی با حرف او موافقت کردیم و بچه‌ها به اتاق‌های شان رفتند. من هم از آن جا
بیرون آمدم و به سراغ عبدالله که هم‌راه ما آمده بود و بچه‌ها او را به یکی از اتاق‌ها برده
بودند رفتم و گفتم:

«احتمال دارد که مبشری برای صحبت با ما به این جا بیاید. بنابراین فکر می‌کنم بهتر
باشد که او ترا در این جا نبیند. البته در حال حاضر نمی‌تواند هیچ غلطی بکند، ولی حتماً
بعداً به پر و پایت خواهد پیچید.»

عبدالله هم حرف مرا قبول کرد و از بچه‌ها خداحافظی کرد و رفت. بعد من به اتاق
شهین وفائی رفتم که با او در باره حالت‌های احتمالی که ممکن بود پیش بیاید حرف
بزنم. از صحبتی که او دربارهٔ پاپوش‌های بعدی کرده بود کمی به فکر افتاده بودم.
وفائی در اتاقش نبود. به دنبالش به حیاط رفتم و دیدم که دارد با فرهاد صبا گفتگو
می‌کند. در کنار آن‌ها قرار گرفتم و گفتم:

«فکر می‌کنید که یارو بیاید معذرت خواهی بکند؟»

فرهاد صبا گفت

«بعید است.»

وفائی گفت:

«ممکن است یکی از کارمندانش را بفرستد. ولی اگر کسی را فرستاد، خواهش می‌کنم
سر و ته موضوع را هم بیاورید و نگذارید کار به جاهای باریک بکشد.»
گفتم:

«ولی این یارو، عبدالله را تهدید کرد که بعداً حسابش را خواهد رسید. برای من این

موضوع مهم تر از رفتار توهین آمیزش نسبت به خود ما ست.»
وفائی گفت:

«من در این باره با او مرتضی رضوان صحبت می کنم و از او می خواهم که با مبشری صحبت کند که پاپی دوست شما نشود.»
مرتضی رضوان که قبلاً، مدیر دروس مدرسه ما بود، در آن زمان به بندر عباس منتقل شده و به عنوان معاون اداری مبشری کار می کرد. برای ما روشن بود که خود او هم از مبشری دل خور است و احتمالاً مورد بی مهری او ست.
به همین دلیل گفتم:

«یکی باید سفارش خود مرتضی را به مبشری کند که بلائی به سرش نیاورد، حالا تو می خواهی او را واسطه کنی که نظر مبشری را نسبت به یکی دیگر جلب کند؟»
وفائی خندید و گفت:
«شوخی نکن توأم.»
گفتم:

«باور کن شوخی نمی کنم. حالا ببین کی مبشری به خاطر شعارهایی که موقع آمدن به نفع مرتضی رضوان دادیم زهرش را به او بریزد.»
وفائی گفت:
«توأم خیلی بدبینی!»
گفتم:
«حالا می بینیم.»

ما موقع ورود، با دیدن مرتضی رضوان که به هم راه مبشری و چند نفر دیگر به استقبال مان آمده بود از توی اتوبوس های مان شعار می دادیم؛ «کی بود کی بود، رضوان. دل مو ر بود، رضوان. کی بود کی بود، رضوان. دلمو ر بود، رضوان...» و آن قدر این شعار را دادیم که رضوان خودش را به من رساند و آهسته در گوشم گفت:
«عباس ترا به خدا به بچه ها بگو ول کنند. این یارو ساواکیه به این چیزا خیلی حساس

است. فکر می‌کند من در مدرسه سینما رهبر شما بوده‌ام.»
 البته من هم در آن لحظه فکر کردم که رضوان خیلی به ساواکی‌ها بدبین است، ولی واقعیت این است که مبشری که به او حساس شده بود، بلاخره زهرش را به او ریخت و من یک سال بعد از آن شنیدم که او را به خاطر داشتن تمایلات چپی، تقلیل مقام داده و به یک کارمند اندیکاتور نویس تبدیلش کرده است. فقط شانس آورد که یدالله رویائی که در آن موقع مدیر حسابداری تلویزیون بود، به داد رضوان رسید و او را به قسمت خودش برد و مقام اداری درخورش را به او برگرداند.

بچه‌ها آمدند و ما را صدا کردند که به اتاق‌ها برویم و در جشنی که گرفته بودند و عرق خوری به راه انداخته بودند شرکت کنیم. ما به سالن همگانی برگشتیم و چند لحظه بعد همان طوری که وفائی حدس می‌زد، مبشری رضوان و حسین فرجی را فرستاد که با ما صحبت کند.

آن‌ها اول با وفائی صحبت کردند و بعد به سراغ ما آمدند و گفتند:
 «مبشری از ما خواسته که از قول او به شما بگویم که از آن چه پیش آمده است متاسف است و می‌خواهد که شما فردا به تهران برنگردید و به سفر نوروزی‌تان ادامه بدهید و هم‌چنان مهمان او باشید.»

یکی از بچه‌ها گفت:

«ما مهمان تلویزیون بندرعباس‌ایم، نه مهمان ایشان.»

بچه‌ها خندیدند. یکی دیگر از بچه‌ها گفت:

«رضوان جان، چرا آقای مبشری خودش نیامد که این حرف‌ها را بزند. تا وقتی خود ایشان نیاید، ما سر حرف‌مان ایستاده‌ایم.»

وفائی سقلمه‌ای به پهلوی من زد که چیزی بگویم و نگذارم موضوع به بن بست برسد. ولی من حرفی نزد. زیرا درست نمی‌دیدم که وقتی یک نفر چنان حرفی زده، من برخلافش را بگویم. رضوان و فرجی هم که از ماموریتی که داشتند خوشنود نبودند گفتند:
 «در هر صورت ما وظیفه داشتیم که این حرف‌ها را بزنیم و خودمان در این ماجرا هیچ

نفعی ندارم.»

و رفتند. من خودم را به رضوان رساندم و گفتم:

«یک‌هو فکر نکنید که ما با شما دوتا طرفیم. ضمناً می‌بخشی که من در جمع حرفی نزدم و حالت خیلی رسمی داشتم.»
رضوان گفت:

«نه نه، متوجه هستم.»

به سالن برگشتم و با بچه‌ها به گفتگو پرداختم که اگر باز مبشری کس دیگری را فرستاد، زیاد سخت نگیریم و به خاطر عواقبی که این کار احتمالاً برای عبدالله در بر خواهد داشت، کمی کوتاه بیائیم و معذرت‌خواهی غیرمستقیم او را بپذیریم. عده‌ای با این نظر موافقت کردند و عده‌ای دیگر مخالف آن بودند. نیم ساعت بعد، مبشری به همراه یکی دوتن دیگر از کارمندانش به خواب‌گاه آمد و همراه شهین وفائی یک سر به اتاق ما که حدود سی‌چهل نفری در آن بودیم وارد شد. او نگاهی به ما که به احترامش از جای خود برنخاسته بودیم انداخت و گفت:

«دوستان عزیز، من خیلی متاسفم که چنین برخوردی بین ما پیش آمد. شما مهمان من هستید و من به هیچ وجه نمی‌خواهم که شادی سفر نوروزی‌تان به هم بخورد. به همین خاطر از این‌که این تصور برای شما پیش آمده که من می‌خواهم در کار شما دخالت کنم، معذرت می‌خواهم.»

ما به هم نگاه کردیم و یکی از بچه‌ها به من اشاره کرد که چیزی در پاسخ او بگوییم. من از جا برخاستم. بقیه نیز هم‌راه من از جای‌شان بلند شدند. حرکت بچه‌ها چنان هم آهنگ بود که انگار ما قبلاً همه چیز را سازماندهی کرده بودیم. خود من هم، تحت تاثیر استحکام قامت‌های بچه‌ها که در حالت ایستاده ابهت بیشتری از زمان نشسته‌ان‌ها داشت قرار گرفتم و با لحن آرامی گفتم:

«آقای مبشری، ما خیلی متشکریم که شما کوشش کردید که این مسئله را حل کنید. به همین خاطر ما هم قدم مقابل را برمی‌داریم و من از سوی همه اعلام می‌کنم که به

سفرمان ادامه خواهیم داد و مهمان تلویزیون بندرعباس خواهیم ماند.»
 مبشری که از حل شدن ماجرا خیالش راحت شده بود جلو آمد و با من دست داد و گفت:

«در ضمن خواستم به اطلاع تان برسانم که فردا شب مهمان باشگاه نیروی دریائی در لب دریا هستید. و الآن هم بیش از این مزاحم شما نمی شوم. چون می دانم که خسته هستید و حتماً می خواهید استراحت کنید.»
 بچه ها با لبخند تشکر کردند و آن ها به همراه وفائی از اتاق ما رفتند.

* در رابطه با برف سنگین سال ۱۳۵۱ در سرحدات آباده، یکی از دوستان عزیز به نام نیما روشن که کتاب مرا در تارنمای روشنگری خوانده است، مطلب زیر را که خاطره ای ست در باره همین موضوع در این تارنما به چاپ رساند که آن را به نشانه یکی از تأییدات درستی وقایع این کتاب عیناً در اینجا نقل می کنم:

آقای سماکار گرامی

در ارتباط با بخشی از کتاب شما، من هم خاطره مشترکی دارم که ذکر آن را در این جا بی‌مناسبت نمی‌دانم. در واقع این هم سند دیگری است از همان واقعه‌ای که شما در مورد آن برف سنگین دهات اطراف آباده و بی‌توجهی مقامات دولتی نسبت به سلامت و جان مردم بیان کرده‌اید که مرا نیز مانند شما با همان شدت متاثر و ناراحت کرد. در سال ۱۳۵۱ شمسی، من بعد از خدمت سپاهی بهداشت، به ناچار و از سر بی‌کاری در شیراز ماندگار شدم تا به استخدام اداره بهداشت این شهر درآیم.

در یکی از روزهای سرد زمستان همان سال به من اطلاع دادند که باید همراه یک پزشک به آباده بروم و از آن جا عازم مناطقی در سرحدات شیراز شوم که برف سنگین در آن‌ها آمده و تمام راه‌های ارتباطی را قطع کرده بود. اصل جریان هم این بود که چند سپاهی دانش مستقر در دهات این منطقه، پس از آمدن برف سنگین و قطع شدن راه‌های ارتباطی، وقتی می‌بینند جان مردم دهات محل مأموریت آن‌ها در خطر است، مردم آذوقه و سوخت ندارند و با خطر گرسنگی روبرو هستند و چند نفر هم بیمار شده‌اند و امکان دسترسی به دکتر و دارو نیست و هیچ کمکی هم از سوی مقامات مزدور دولتی آباده نمی‌رسد؛ به این فکر می‌افتند که پای پیاده از کوه‌ها بگذرند و خود را به شیراز برسانند و تقاضای کمک کنند.

این بچه‌های شجاع و مردم دوست، در واقع بدون غذای کافی و پوشش درست و لباس گرم، با عزم محکم همگی با هم راه می‌افتند و پس از چندین روز راه پیمانی در برف، و گذشتن از خطر حمله حیوانات وحشی خسته و گرسنه، به شیراز می‌رسند.

من در آن بعد از ظهر سرد ماه بهمن ۵۱ در اداره بهداشت شیراز به همراه یک دکتر، کشیک هفتگی داشتیم که رئیس اداره بهداشت از ما خواست که فوراً آماده رفتن به مأموریت شویم و به استانداری فارس برویم. ما به استانداری رفتیم و آن‌جا به این سپاهیان انسان دوست برخوردیم. آن‌ها بعد از این که پی بردند که من هم چند سال قبل یک سپاهی بهداشت بوده‌ام بیشتر با من احساس دوستی کردند و تمام خاطرات چند روز مسافرت و وضعیت درد ناک مردم محاصره شده در برف محل خدمت‌شان را برایم گفتند. آن‌ها خوشحال بودند که بلاخره بعد از این چند روز ناراحتی بلاخره توانسته‌اند خود را به شیراز برسانند و تقاضای کمک کنند. اما نگران بودند که در این مدت بلایی به سر مردم آمده باشد. چیزی که واقعاً باعث تأسف بود: برخورد مقامات مزدور استانداری شیراز با این بچه‌ها بود. این مقامات با این که می‌دانستند این سپاهیان شجاع چندین روز در راه بوده‌اند تا خودشان را به شیراز برسانند و گرسنه و خسته‌اند و احتیاج به تمیز کردن خود دارند؛ نه تنها هیچ کاری برای آن‌ها نکردند؛ بلکه آن‌ها را ساعت‌ها جلو درب استانداری در هوای سرد نگاه‌داشتند تا ما به آن‌جا برسیم و آن‌ها را همراه ما به آباده بفرستند.

در واقع، کمک استانداری فارس برای آن همه مردم دهات محاصره شده در برف که احتیاج به دکتر و دارو داشتند، فقط یک پزشک و کمک پزشک بود! در مقابل، این سپاهیان به جای این که به فکر وضع ظاهری و یا جسمی خود باشند؛ مرتب از مردم آن مناطق حرف می‌زدند و روی احتیاج کمک فوری آن‌ها تأکید می‌کردند. به هر حال، بعد از ساعتی یک کامیون ارتشی راه افتاد و ما را به سوی آباده برد. من و دکتر جلو نشستیم و آن سپاهیان، عقب کامیون که هیچ وسیله گرم‌کن و یا صندلی برای نشستن در آن وجود نداشت قرار گرفتند.

در آباده، به فرمانداری رفتیم و فرماندار، یعنی همان آدم مزدوری که شما نیز به درستی از ضدمردمی بودن او یاد کرده‌اید؛ وقتی فهمید که این سپاهیان به شیراز رفته‌اند و در آن‌جا شرح داده‌اند که بعد از چند روز که این مصیبت سر مردم آمده هنوز کمکی به منطقه نفرستاده است، آن‌ها را مورد توبیخ قرارداد که چرا بی‌اجازه محل مأموریت خود را ترک کرده و به شیراز رفته‌اند. این بچه‌ها هر چقدر به فرماندار آباده توضیح دادند که رفتن آن‌ها به شیراز به خاطر سنگینی بارش برف و غیرقابل عبور بودن کوه‌های منطقه آباده اجباری بوده است، فایده نداشت و فرماندار همچنان در فکر توبیخ آنان بود و دستور داد که آن‌ها را در یک اتاق نگاه‌دارند و اجازه خروج به آن‌ها ندهند تا تحویل دادگاه نظامی شوند و به خاطر ترک محل خدمت به مجازات برسند. من به اتاق این بچه‌ها رفتم و کوشیدم به آن‌ها که کمی روحیه خود را هم باخته بودند دل‌داری بدهم.

از طرف دیگر، دکتری که همراه من بود، بعد از این که فهمید که قرار است فردای آن روز ما را توسط یک هلیکوپتر که از شیراز می‌آید، به همراه استاندار به منطقه بفرستند و ما چند روز را باید در آن منطقه بمانیم، به فکر افتاد که از زیر کار و وظیفه کمک به مردم نیازمند و بیمار منطقه در برود. او به من گفت که اگر این‌ها ما را با هلیکوپتر به این منطقه ببرند و آن‌جا بگذارند، معلوم نیست که چند روز و چند هفته را مجبور باشیم در این منطقه بمانیم تا راه‌ها باز شود و ما بتوانیم برگردیم. به این ترتیب او بهانه آورد و در گفتگو با اداره بهداشت آباده، رئیس این اداره را قانع کرد که بگذارد ما به شیراز برگردیم و بجای ما، یک دکتر و پزشکیار از آباده به منطقه برود.

متأسفانه در این ماجرا من که نمی‌توانستم خارج از کادر اداری کاری بکنم، ناچار شدم همراه این دکتر فرصت طلب و ضدمردم به شیراز برگردم و دیگر خبر نیافتم که سر آن سپاهیان دانش چه آمد، آیا آن‌ها را دادگاهی کردند و یا نه. و بدتر این که با بازگشت به شیراز من فرصت نیافتم که احتمالاً همراه شما، در روز بعد با هلیکوپتر به آن منطقه بیایم و با شما آشنا شوم. شاید در این آشنائی احتمالی و تماس من با شما بسیاری از رویدادهای زندگی و مسیر آینده من تغییر می‌کرد و به ویژه آشنائی من با انسان گران‌قدری مانند کرامت‌دانشیان که در شیراز زندگی می‌کرد مسیر مرا در زندگی تغییر می‌داد.

یاد کرامت‌دانشیان گرامی باد. یاد آن سپاهیان دانش هم که من نفهمیدم که آیا توانستند از دست آن فرماندار بی‌وجدان و ضدبشر خلاص شوند گرامی باد. آن‌ها برای مردمی که در خطر بودند، جان خودشان را به خطر انداختند. بی‌شک مردم آن منطقه قدر آنان را می‌دانستند و دل‌شان با آن‌ها بود. همین کافی ست. هر کجا هستند یادشان گرامی باد.

با سپاس فراوان از رفیق سما کار

به امید روزی که شاهد یک نظام سوسیالیستی شورائی در جامعه خود باشیم. نیما روشن